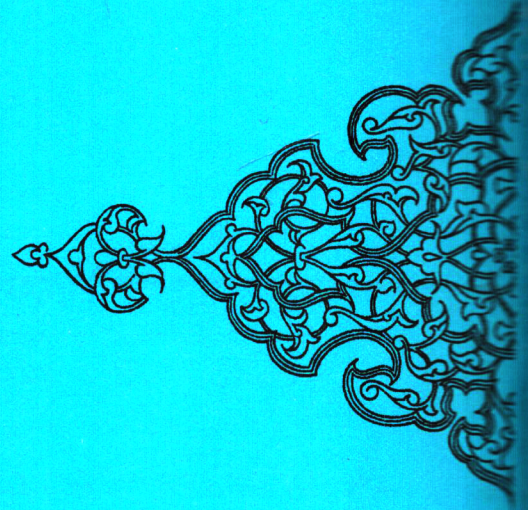


# افسانہ های ایرانی

تألیف محمد قاسم زاده

جلد اول



## فهرست

۹	پیش گفتار.....
۱۵	زردپری.....
۳۷	برگ مروارید.....
۴۵	ملک محمد و دیو یک پا.....
۶۳	ملک جمشید و چل گیس بانو.....
۷۱	جان تیغ و چل گیس.....
۸۱	ملک خورشید.....
۸۹	شاهزاده ابراهیم و فتنه‌ی خونریز.....
۹۷	باغ سیب.....
۱۰۵	پسر شاه پریان.....
۱۱۳	گل به صنوبر چه کرد.....
۱۳۳	رویه آستر را نگاه می‌دارد یا آستر رویه را؟.....
۱۳۷	پسر کاکل زری و دختر دندان مروارید.....
۱۴۱	اسب چوبی.....
۱۵۱	هر کسی بر طینت خود می‌تند.....
۱۵۵	پادشاه و سه خواهر.....
۱۶۱	آه دختر کوچک بازرگان.....
۱۶۵	جیران.....
۱۷۵	ابراهیم گاوچران.....

۳۲۳	تنبلو
۳۲۷	حسن ترسالو
۳۳۱	سگ پاکوتاه
۳۳۵	ثروتمند حسود و مار
۳۳۹	جمیل و جمیله
۳۴۹	جن و شاطر
۳۵۳	مادیان چل کره
۳۵۷	کچل مم سیاه
۳۷۳	مردی که به آن دنیا رفت و برگشت
۳۷۷	پادشاه گلیم گوش
۳۸۳	چوپان و فرشته
۳۸۵	حاتم طائی
۳۹۳	حضرت سلیمان و جغد کوچولو
۳۹۵	حیله‌ی درویش
۳۹۹	خارکش پیر و درخت اشرفی
۴۰۳	خارکنی که دو تا دخترشو از خانه بیرون کرد
۴۰۷	خارکنی که عشقش دختر پادشاه‌رو، دوباره زنده کرد
۴۱۱	خانم‌ناری
۴۱۵	کچل و شیطان
۴۲۱	خدیجه چاهی
۴۲۷	کدو
۴۳۵	گل چهره خانم
۴۴۳	دلارام و شاهزاده
۴۴۹	شاهزاده ابراهیم و شاهزاده اسماعیل
۴۶۹	شاهزاده و آهو
۴۷۳	شیطان و مرد خسیس
۴۷۷	دیو دختر
۴۸۳	آدم‌خورک
۴۸۹	سه برادر
۴۹۱	دختر پادشاه و پسر فقیر

۱۷۹	تپل مپل
۱۸۳	بی‌بی ناردونه
۱۸۷	علی باقالاکار
۱۸۹	پسر خارکن و ملا بازرگان
۱۹۵	چوپان کچل
۲۰۱	همان است که از اول بود
۲۰۵	انارخاتون
۲۰۹	بی‌بی نگار و می‌سس قبار
۲۱۵	انگشتر زن‌ها مارون
۲۲۳	امیر زن است نه مرد، چشم‌های امیر تو را کشت
۲۲۷	امیرزاده و عرب زنگی
۲۳۱	مهرناز
۲۳۵	بلال آقا
۲۳۹	به‌دنبال فلک
۲۴۵	پسر باکله
۲۴۹	مرغ توفان
۲۵۳	پادشاه و وزیر
۲۵۷	پرنده‌ی آبی
۲۶۱	پرنده‌ی سفید
۲۷۳	پرنده‌ی طلائی
۲۷۷	پسر پادشاه و پیرزن
۲۸۱	پسر و غول بیابانی
۲۸۵	پیرمرد خارکن
۲۸۷	تاجری که اقبالش برگشت و دوباره به او رو کرد
۲۸۹	تاجری که همراه زنش به خاک سپردنش
۲۹۳	چوپانی که خوابش را فروخت
۲۹۹	تقدیر را که نمی‌شود عوض کرد
۳۰۳	سیمرغی که می‌خواست تقدیر را عوض کند
۳۱۱	تنبیل احمد
۳۱۵	تنبیل

۴۹۷	شمشیر زنگ زده
۵۰۹	سگ زرد
۵۱۳	سلما و سلیم
۵۱۹	ماهی طلسم شده
۵۲۵	عاشق شدن پسر وزیر با دیدن عکس دختر
۵۳۳	نوش آفرین گوهر تاج
۵۷۵	پریچهر و کوتوله ها
۵۸۱	پریدخت گمشده
۵۸۳	پسر کاکل زری
۵۸۷	پسر و غول بیابان
۵۹۱	پسر و گرگ
۵۹۳	پیر برزنگی و کوزه ی شیره
۵۹۷	پیه سوز طلا
۶۰۱	روبا و پیرزن خمره سوار
۶۰۷	گل قهقهه
۶۱۹	نی و مروارید
۶۲۳	آسوکه ی مرد تاجر
۶۲۷	آقاسنک
۶۳۱	آکچلک
۶۳۵	اندرزهای حکیمانه
۶۴۱	انگشتر شاه عباس کبیر
۶۴۳	رشیدخرک
۶۴۷	حسنى و فاطولى
۶۵۱	خواب های عجیب پادشاه
۶۵۵	خورشید بانو
۶۶۱	خون صلح
۶۷۱	تسیح گرانبها

### پیش گفتار

افسانه های ایرانی رنگین کمانی است که ذهنیت اقوام ایرانی را در پهنه ی این فلات نشان می دهد. فلاتی که محدوده ی آن بسیار فراتر از مرزهای جغرافیای کنونی کشور ماست. اقوام زیادی در این محدوده زندگی کرده اند. هرچند اقوامی به زبان فارسی حرف نمی زنند، اما حضور آن ها در این محدوده، عنصر زبان را بسیار کم رنگ کرده است. این اقوام چه ترک، کرد، عرب یا بلوچ باشند، ابتدا ایرانی به حساب می آیند و بعد اقلیت قومی به شمار خواهند آمد. شاهد این مدعا رگه های پررنگ و شباهت عمده ی افسانه های رایج در میان اقوام، با افسانه های فارسی زبان هاست.

اما افسانه چیست؟ افسانه روایتی است داستانی که نویسنده ندارد. خالق آن مردمی هستند و آن را طی سده های متوالی به وجود آورده اند. این روایت ها دهن به دهن گشته و صورت های متفاوت پیدا کرده اند. افسانه برخلاف روایت های دیگر، عمدتاً نویسنده به مفهوم رایج ندارد. بهتر است به جای نویسنده از گوینده نام ببریم. این گویندگان قاعدتاً باسواد نیستند، اما ذهنی خلاق و پرجنب و جوش دارند. آن چه را بخواهند از ذهن دیگران می گیرند و آن چه را دوست ندارند، حتا اگر به گوش شان رسیده باشد، پس می زنند و فراموش می کنند. به این صورت گنجینه ای به وجود می آورند؛ گنجینه ای که در پستوی خانه یا زیر زمین پنهان نمی شود و اگر پستویی برای آن باشد، همانا ذهن شنوندگانی است که بعدها خود به گویندگان آن بدل می شوند. این انتقال لایه هایی تازه به آن اضافه می کند. لایه های تازه برحسب اقلیم

## زردپری

یکی بود، یکی نبود. در زمان‌های قدیم یک پادشاهی بود، این پادشاه پسری داشت به اسم شیرافکن. این شیرافکن پسر عاقل و هوشیار و شجاعی بود. هر روز که می‌گذشت، بیش‌تر قد می‌کشید و زور بازویش بیش‌تر می‌شد و قوت می‌گرفت. این شیرافکن شبی در قصر خوابیده بود که در خواب دید پری زیبایی به او می‌گوید که بیدار شو و از زیبایی طربناک من بهره ببر. شیرافکن از خواب بیدار شد و به باغ رفت و دید که گروهی از پریان آن‌جا نشسته‌اند و آن پری هم که به خواب او آمده بود، بالای مجلس آن‌هاست. زن تا شیرافکن را دید، دو دستش را به هم زد و آن زن‌ها رفتند و او با شیرافکن تنها ماند. شیرافکن و زن هم‌دیگر را بغل کردند که یک‌هو زن زد زیر گریه. شیرافکن گفت: «چرا گریه می‌کنی؟»

پری گفت: «شیرافکن! از عشق تو گریه می‌کنم. خیلی وقت پیش تو را در خواب دیدم و عاشقت شدم. اما هر کاری کردم، نمی‌توانستم پیدایت کنم. حالا از بخت و اقبالم ممنونم که تو را دیده‌ام و از شوق عشقت گریه می‌کنم. اسم من زردپری است، اما بدان که اسیر طلسم جادوی دیوی به اسم دیو کاکلی هستم و نمی‌توانم خودم را از طلسم او خلاص کنم و تا روزی که این دیو زنده است، من در این بندم. مگر این که تو بیایی و با قدرت بازوت او را از بین ببری و مرا نجات بدهی. آن وقت من مال تو می‌شوم.»

شیرافکن گفت: «ای خوشگل من! حالا نمی‌توانم بیایم. تو برو. چون الآن باید برگردم. باید بروم.»

زردپری گفت: «اگر تو هم واقعاً عاشق منی، بیا و مرا نجات بده. پس تا روزی که بیایی و نجاتم بدهی، به امان خدا.»

زردپری این را گفت و در چشم به هم زدنی ناپدید شد. شیرافکن بی‌چاره هم حیرت‌زده و مات و تنها ماند و نمی‌دانست که چه کار کند. دیگر آرام و قرار نداشت و بی‌این که بخواهد، مجنون و شیفته‌ی او شده بود؛ عشقی که بزرگ‌تر از آسمان‌ها بود. اما افسوس می‌خورد که معشوقش گریزپا بود. او را رها کرده و رفته بود و تنها شرطی برای او گذاشته بود که اگر مرا می‌خواهی، بیا و مرا از طلسم دیو کاکلی نجات بده. اما چه‌طور نجاتش بدهد؟ کجا برود؟ زردپری این را دیگر نگفته بود. آرزو می‌کرد که یک‌بار دیگر زردپری را ببیند و به او بگوید که چه‌طور می‌تواند خود را به او برساند و نجاتش بدهد. این فکر چنان شوری در سر شیرافکن انداخت که او را حیران کرد. خواب و خوراک را از او گرفت و هر جا می‌رفت، این آواز ورد زبانش بود:

ای یارا! بیا و مده مرا آزار	چون دل شده از عشق تو بیمار
تو این قدر سنگ‌دل و بی‌رحم چرایی	باز آی و مرا ز خود بکن، ای یارا
از دوری تو خون دل می‌گیرم	بی تو شب و روز من هم شده زار
گریه‌ی مرد عاشق تو ندیدی	بس کن ستم، ای یار دل‌آزار!

شیرافکن روز به روز نزار و بیمار می‌شد و پادشاه که او را به این حال می‌دید، حیرت‌زده و مات مانده بود که چه اتفاق افتاده است. اما هر چه پایی شیرافکن می‌شد، او چیزی نمی‌گفت. عاقبت بیماری شیرافکن شدت گرفت و او که از اصرار دیگران خسته شده بود، در بستر افتاد و در راه روی خودش بست و کسی را راه نمی‌داد که پیش او بیاید. پادشاه که در مانده بود و نمی‌دانست که چه کار کند، تمام ریش سفیدهای شهر را خواست تا با آن‌ها راجع به بیماری شیرافکن مشورت کند. اما نه این ریش سفیدها و نه هیچ پزشکی نتوانست درد شیرافکن را تشخیص بدهد و درمانش کند.

پادشاه در بی‌چارگی دست و پا می‌زد، تا این که یک روز درویشی از راه رسید و از پادشاه خواست که در راه خدا به او کمک کند. پادشاه هر چه را که درویش می‌خواست، به او داد. او وقتی بخشش پادشاه را دید، گفت: «ای پادشاه! بخت تو بلند و پرچمت در

سراسر دنیا برافراشته باد! در چهره‌ی زیبای تو غمی می‌بینم. غمت را به این درویش بینوا بگو. شاید بتوانم آن را درمان کنم.»

پادشاه گفت: «ای درویش! پسری دارم که مدتی است ناخوش احوال است و خواب و خوراک ندارد. این مریضی او را زار و ضعیف کرده. اگر چنین مریضی دیده‌ای، به من کمک کن تا پسر من شفا پیدا کند.»

درویش گفت: «مرا پیش او ببر تا از نزدیک ببینمش.»

پادشاه درویش را پیش شیرافکن برد و درویش تا او را دید، پی برد که پسر پادشاه همان کسی است که زردپری عاشق او شده و او را فرستاده تا از حال و روز او خبر بگیرد. درویش در اصل برادر یکی از کنیزهای زردپری بود. او به پادشاه گفت: «شما مرا یا شیرافکن تنها بگذارید. قول می‌دهم که خیلی زود او را صحیح و سالم پیش شما بیاورم.» شاه بیرون رفت و درویش نگاهی به شیرافکن کرد و دستمال زردپری را از جیبش بیرون آورد و روی صورت شیرافکن انداخت. شیرافکن تا بوی زردپری را شنید، چشم باز کرد و دستمال را دید. ناگهان تمام درد خود را فراموش کرد. دستمال را گرفت و بلند شد و با حیرت درویش را نگاه کرد و گفت: «راست بگو تو کی هستی و از کجا آمده‌ای؟»

درویش گفت: «من یکی از نوکرهای زردپری هستم و آمده‌ام تا از حال تو باخبر شوم و به تو بگویم که زردپری می‌گوید که چرا سراغ من نمی‌آیی؟ می‌گوید که از عشق من خیر داری، یا نکند مرا دوست نداری که دنبالم نمی‌آیی؟»

شیرافکن گفت: «چه‌طور دوستش ندارم؟! عشق او مرا به این روز انداخته.»

درویش گفت: «اگر دوستش داری، چرا دنبالش نمی‌آیی؟»

شیرافکن گفت: «اگر می‌دانستم کجاست، همین لحظه حرکت می‌کردم و خودم را به او می‌رساندم و از طلسم دیو کاکلی نجاتش می‌دادم و با خود می‌آوردم و مثل تاج روی سرم می‌گذاشتم.»

درویش گفت: «عشق شما دو تا مرا وادار می‌کند که با وجود تمام خطرهای شما را به هم برسانم. اما بگویم که من هم مثل زردپری در طلسم گرفتارم و هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. در این راهی که جلو پای ماست، خطرهای زیادی است. هیچ کمکی هم از دست من ساخته نیست. تنها می‌توانم راهنمای خوبی برای تو باشم.»